

نامه‌ای همراه چند شعر از شاعری افغانستانی

بیرنگ کوهدامنی شاعر افغانستانی را قریب چهار سال پیش در شهر دوشنبه ملاقات کردم، در روزگاری که همه می‌پنداشتند با فرو ریختن برج و باروی دژ تسخیرناپذیر اتحاد جماهیر شوروی، ساکنان تاجیکستان و دیگر جمهوریهای آسیای سابق شوروی روزهای بهتری در انتظارشان است. ولی تجربه در سالهای اخیر به همه ما ثابت کرده است هر سالی که نو می‌شود همه یک زبان می‌گویند دریغ از پارسال! بیرنگ کوهدامنی می‌گفت وقتی اولین کودتا در افغانستان شد، پیش از آن که روسها و کمونیستها زمام امور را به دست بگیرند، از افغانستان گریختم و به ایران پناه بردم. پس از مدتی کوتاه، انقلاب به سراغ ایران نیز آمد، ناچار روی به تاجیکستان و همزبانان تاجیک آوردم. اگر خدای ناکرده در این‌جا نیز آشوب بشود به کجا می‌توانم رفت؟ در پاسخ او، فقط مدتی به یکدیگر نگریم، من نگران فردای او بودم، و او نگران امروز و فردای من که از همزبانان ایرانی و افغانستانی و تاجیک هزاران کیلومتر فاصله دارم.

تا نشریات فارسی در تاجیکستان چاپ می‌شد و برایم می‌فرستادند از بیرنگ با خبر بودم و می‌دانستم که «نگارندهٔ مسؤل» نشریهٔ پیوند است که به خط فارسی و با شعار «ما برای وصل کردن آمدیم» در دوشنبه چاپ می‌شده. ولی بیش از یک سال از او و دیگر عزیزان تاجیک بیخبر بودم تا نامهٔ ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۳ بیرنگ همراه چند قطعه از آخرین اشعارش توسط پست (نه توسط مسافری از راه اروپا) به دستم رسید. نامه‌اش را — با حذف جملهٔ محبت‌آمیزی که بر عنوان نامه برایم نوشته است — ذیلاً چاپ می‌کنم که در آن فارسی افغانستانی و تاجیکی و ایرانی را دست در دست هم می‌بینید. و برخلاف سنت مجلهٔ ایران‌شناسی، چهار قطعه از شعرهای او را نیز چاپ می‌کنیم که همه درد و غم است و

شکایت از روزگار. گویی بیرنگ از زبان همه اقوام ایرانی ساکن ایران و افغانستان و تاجیکستان و اوزبکستان سخن می‌گوید.

ج ۲۰

...

پس از عرض سلام و احترام و تحیات، صحت و سلامتی و تندرستی آن استاد بزرگوار و افتخار فرهنگ فارسی را از بارگاه ایزدی خواهانم. تلاشهای صادقانه آن بزرگوار استاد در راستای گسترش و بالندگی زبان و ادب و فرهنگ فارسی ستودنی است. دیر زیاد آن بزرگوار خداوند. استاد بزرگوار!

همراه این نامه چند قطعه از تازه‌ترین سروده‌های خود را خدمتان فرستادم. اگر ارزش داشت با چاپ آن بر بنده منت خواهید گذاشت. تصادف را نشانی جدید ایران‌شناسی را دریافت کردم. امیدوارم که آن استاد به صورت پیوسته ایران‌شناسی را برای من ارسال کنند. البته برای ما آبونه شدن آن هم با ارزش خارجی امکان پذیر نیست. استاد گرانقدر دکتر جلال متینی!

ما هم به یاری خداوند «انجمن فرهنگی افغانستانی‌ها» را در شهر دوشنبه پایه‌گذاری کرده‌ایم که در آینده ان‌شاءالله آیین‌نامه آن خدمتان تقدیم می‌شود. از شما خواهش می‌کنم که اگر شعرها را چاپ کردید و ضرورت انتساب شاعر پیش آمد، مرا «افغانی» نه، بلکه «افغانستانی» بنامید. مشتاقانه منتظر دریافت نامه و نشرات شما می‌باشم. با احترامات بی‌پایان

بیرنگ کوهدامنی

شهر دوشنبه، ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۳

مهدی عهد

گل جدا گریه کند، سبزه جدا، باغ جدا
چقدر ظلم روا دیده در این ملک خدا
تا دگر باره بهار آید و گل خنده کند
سوی خورشید بلند است مرا دست دعا
من از این سایه گریزانم وزین خانه ملول
باد ارزانی‌تان ملک شما، شهر شما

اف
بزر
نرد
رو
بفات
عائحد
ارزهای
ت هر
گفت
را به
باب به
خدای
پیتی به
م که از
با خیر
ار «ما
و دیگر
آخرین
احذف
در آن
ت مجله
است و

روم از خانه گردون، اگرم دون خواهد
آمد آن دور سیاهی که از آن بود سخن
هان میندار مرا هرزه در این باغ که من
دام تزویر دگر باره نمودند هیسات

نپذیرم به سرم دست خدا، بال هما
مهدی عهد، ییا! زود ییا! زود ییا!
آن سیدار بلندم که شکوهیست مرا
مسجد و مکتب و بتخانه و آتشکده را

دوشنبه، ۲۵ جون ۱۹۹۳

به نادر نادر پور

با سایه خود

یا رب! نمی دمی تو چراغی ز هیچ سو
ای دیو شب! نجات ندارم ز دست تو
این خانه، این سراج و این کوجه شد نفس
در بستم و نشستم و بگسستم از همه
پر نغمه خوان باغ چه یداد شد که گل
آب حیات نیست به جایی، چرا نمود
سر تا سر زمانه همه، خارسان شده
ماه‌ی مرده زنده نگردد، چه فایده

هر لحظه‌ای به قبر شیم می‌کنی فرو
هر سو که رو کنم، بشوم با تو روبرو
یک جو بیار گریه مرا خفت در گلو
با سایه خود است مرا حرف و گفتگو
نی ناز باشدش نه طراوت نه رنگ و بو
آن خضر ساده باور بیچاره چنجه؟
با من حدیث لاله و گل را دگر مگو
آن آب رفته باز بیاید اگر به جو

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات اجتماعی
۲ آگست ۱۹۹۳

بخشیده به دکتر جلال متینی

شهری شگفت

امسال ما چگونه بود؟ وای پارسال
گوش زمانه نشنود آواز سرخ تو
شهری شگفت بین، که نجابت در آن حرام
ملکی که ماه بخت، در آن می‌کند افول
شهری که ذره‌ای نبود اندر آن شکوه
از بهر جیفه‌ای بکنند این همه جدل

آتش زند زبانه، در این دشت پر ملال
ای مرغ حق! خموش، خدا را دگر منال
ملکی عجب نگر، که جنایت در آن حلال
شهری که آفتاب سعادت، در آن زوال
ملکی که لحظه‌ای نبود اندر آن جلال
وز بهر لقمه‌ای همگی شور و قیل و قال

کردار ناستوده‌شان، طینت شغاد
دلگیرم از هوای چنین شهر بی‌هنر
رفتار ناپسندیده‌شان، خصلت شغال
بیزارم از فضای چنین ملک بی‌کمال
شهر دوشنبه، ۵ سپتامبر ۱۹۹۳

فصل یاوه

می‌دهد گلپهای زیبا را به باد
کس نمی‌گوید به آزادی سخن
فصل یاوه، فصل وحشت، فصل باد
گرچه انسان، در ازل آزاد زاد
بر سر بلبل چه آمد؟ ای دریغ!
کاشیان خویشتن، بر باد داد
از پرنده، نغمه موزون مخواه
روزگارش، مهر بر لب برنهاد
لحظه‌های دلپذیر و روح شاد
رخت بست از خانه‌های ما دگر
روزگار قوم لوط و قوم عاد
بر سر اینان یاور ای خدا!
دوشنبه، ۱۸ سپتامبر ۱۹۹۳